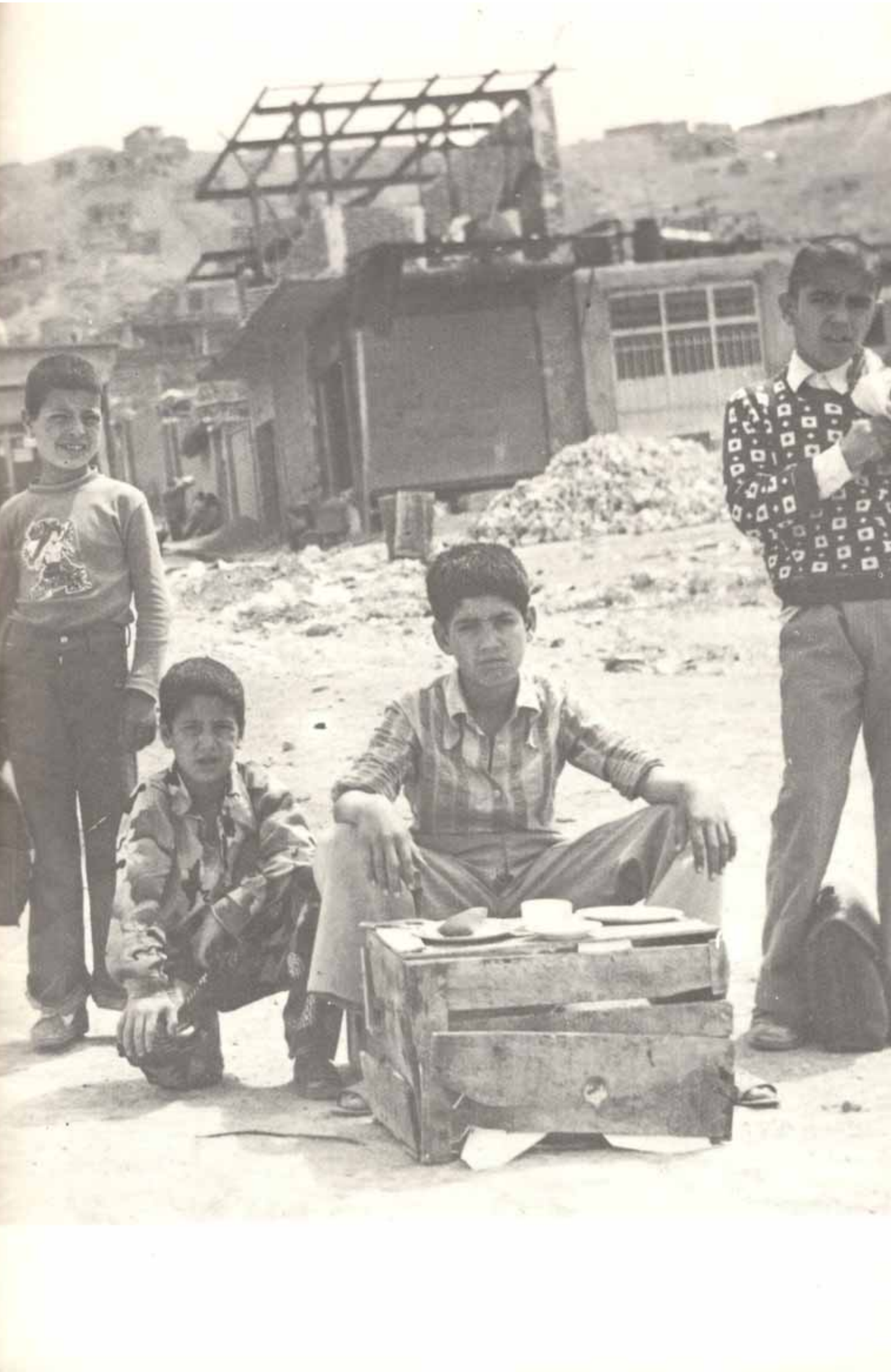




بچه‌های زور آباد

م: اخگر



بچه های زورآباد

چاپ سوم

م. اخگر

۱۳۵۹

چاپ اول و دوم این کتاب با نام «زورآباد» منتشر شده است

...ساعت تقریباً ۹ صبح بود که ننه زری کلفت خانه در اطاق خواب خانم و آقا را زد و گفت: خانوم جون ساعت نُه.

اما خانم بیدار نشد. ننه زری که اخلاق گند خانومشو میدونست، چند دقیقه صبر کرد و دوباره تصمیم گرفت که در بزند. این دفعه کمی محکمتر در زد و گفت: خانوم جون نمی‌خواین پاشین؟ ساعت نُه.

که یکدفعه در اطاق باز شد و خانم که از زور خواب چشمانش پُف کرده بود، داد زد: بی‌شعور مگه تو آدم نیستی؟ چند دفعه بهت بگم متو تا ساعت ۱۰ حق نداری بیدار کنی؟

ننه زری که بیچاره از ترس دست و پایش می‌لرزید گفت:

خانوم جون به خدا دیشب آقا گفتن که صبح زود ما رو بیدار کن می‌خوایم بریم خرید. بخدا خودشون گفتن.

از سرو صدای اینها، آقا از خواب بیدار شد و در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

چی؟ دو باره چه خبره؟

که ننه زری زد زیر گریه و گفت:

آخه آقا جون من چه تقصیری دارم؟ مگه خودتون دیشب به من

نگفتین فردا صبح زود ما رو بیدار کن می‌خوایم...

آقا تازه فهمید چی شده و با خنده گفت:

آره راستی یادم اومد. عزیزم ولش کن دیگه. عجب حوصله‌ای داری.

و رو کرد به کلفت و گفت:

زود باش برو بچه‌ها رو بیدار کن. زود باش راستی صبحونه رو

حاضر کردی؟ و ننه زری همانطور که اشکهاشو با پیراهنش پاک می کرد، گفت: بله آقا. حاضره.

حالا ساعت ۹/۵ بود که همه داشتند صبحونه می خوردند و ننه زری که قبلا خورده بود داشت ماشینو پاک می کرد که آقا داد زد: ننه چی کار می کنی؟ یه ماشین پاک کردنم این قدر کار داره؟ اصلا نمی دونم امروز چه مرگته. زود باش لباسهای بچه ها رو بیار. زود باش.

ننه زری از بچه ها یعنی هوشنگ و افسانه خیلی بدش می آمد. هوشنگ ۸ ساله و کلاس دوم بود، و اونقدر نازنازی بود که حد نداشت. و افسانه هم که تازه رفته بود توشش سال بدتر از هوشنگ بود. افسانه را تازه گذاشته بودند کودکستان و ننه زری دلش می خواست که هر روز سرویس مدرسه بیاد و این دو تا را ببره مدرسه. اون روز جمعه بود و دیگه مدرسه در کار نبود و تا شب روزگار کلفت بیچاره را سیاه می کردند. تازه روزهای جمعه آقا هم به کارخانه اش نمی رفت.

اما از طرفی ننه زری امروز زیاد هم ناراحت نبود، چون قرار بود همشون برن خرید و اقلا تا ظهر راحت. روی این حساب فوری دستمال را کنار گذاشت و رفت لباسهای بچه ها را آورد و با هزار زحمت تن اونها کرد. خانم و آقا هم حاضر شدند و در حالیکه سوار ماشین می شدند، خانم گفت:

مواظب باش دوباره غذای ظهر مثل دیروز شور نشه ها، مرغهارو هم زیاد سرخ نکن می سوزه...

ننه زری گفت:

چشم خانوم. چشم.

و در حالی که زیر لب می گفت:

الهی برین دیگه بر نگردین، در حیاط را بست.

...ماشین درست روبروی یک فروشگاه بزرگ ایستاد و همگی از آن پیاده شدند و بطرف فروشگاه رفتند. حاجی آقا که پشت میز مشغول شمردن پولها بود، تا آنها را دید، فوری از جا بلند شد، و گفت:

قربان سلام عرض کردم. خیلی خوش آمدید. خانم، انشاءالله که حالتون خوبه. به به چه بچه های نازی. خب قربان چند وقته که خدمتتون نرسیده بودیم، نکنه دیگه ما رو فراموش کردین؟

آقا همانطور که کراواتش را صاف می کرد جواب داد:

اختیار دارین حاج آقا. این حرفها چیه؟ خب دیگه ما هم گرفتاریم. چند وقته که خانوم مریض شدن و دکتر گفتند باید کمتر راه بره، آخه اون هفته که رفته بودیم اسکی خانوم پاشون پیچ خورد و کمی درد گرفت و ما هم از ترس چند تا عکس از پاش گرفتیم، ولی نه الحمدالله هیچی نشده. فقط دکتر سفارش کرده که زیاد راه نره.

حاجی آقا که خیلی خودش را ناراحت نشان میداد، تسبیح بلندی از جیبش در آورد و گفت:

عجب پس به خیر گذشته. الحمدالله، الحمدالله، واقعاً خدا رحم کرده و خطر بزرگی بوده، شما حتماً باید صدقه بدهید. حتماً خب حالا چرا ایستاده اید؟ بفرمائید بنشینید، خانوم پاشون درد می کند و ناراحت

می‌شن! اصغر، بدو چائی بیار.

اصغر شاگرد مغازه خوب میدانست که هر وقت حاجی آقا مشتری خر پولی گیر آورده دستور چائی می‌دهد، زیر چشمی نگاهی به آنها انداخت و رفت بطرف استکانها و دو تا فحش جانانه هم حواله کرد. آخه از روزی که در اونجا شروع به کار کرد، حاجی به او فهمانده بود که: اگه می‌خواهی این جا کار کنی باید مواظب حرف زدنت باشی که مبادا مشتریها از تو خوششان نیاید، چون مشتریهای من از افراد محترم این شهر هستند، تازه ممکن است بتو انعام خوبی هم بدهند.

اما اصغر از اون آدمها نبود که بخاطر انعام دائم جلوی مشتری تعظیم کند و به همین خاطر حاجی زیاد از او خوشش نمی‌آمد و تصمیم داشت که بیرونش کند. خلاصه اصغر اخلاق دیگه‌ای داشت و همیشه به خودش می‌گفت: چرا آدم بخاطر پول خودشو سبک کنه؟ اصلا من از هر چی آدم خر پوله بدم میاد چون اونا فکر می‌کنن که فقط خودشون آدمن.

تو همین فکرها بود که یکدفعه یکی از استکانها افتاد و شکست و چائی روی دستش ریخت. حاجی آقا که حسابی عصبانی شده بود، از روی صندلی بلند شد و گفت:

پسر مگه چشات کوره؟ ۲۵ سالشه اما هنوز بلد نیست یه سینی چائی بریزه، اونوقت انتظار داره که حقوقشم زیاد کنم. آخر آدم به شماها چی بگه؟ راستی که حق‌تونه همیشه بی‌کار باشین. شما اصلا آدم نیستین. این هفته که مزد گرفتی دیگه لازم نیست بیائی سرکار. اصغر که دستش سوخته بود، همانجا خشکش زد و داشت به حرفها و داد و بیداد حاج آقا گوش میداد، و فکر می‌کرد که: اگه از

این جا بیرونم کنند، باید کجا کار کنم؟ و در حالی که با جارو خردم- های استکان را جمع می کرد، اشک از گوشه چشمانش به زمین می- ریخت و سوزش دستش هم دائم بیشتر می شد اما از خجالت چیزی نمی گفت.

حاجی آقا که جلو مشتریها حسای قیافه گرفته بود و از طرفی کمی هم آرامتر شده بود، گفت:

قربان باقر آقا در اختیار شما هستند. باقر جون بین برا بچه ها چی می خوان، اگه کت و شلوار می خوان ببرشون بالا، از اون جنسها که دیشب آوردیم انتخاب کنند.

باقر آقا که پسر حاجی باشد، از اون آدمهای چاپلوس و زبون باز بود، و تا وقتی که خرید آنها تمام شد، بیشتر از ده مرتبه گفت:

دیگه امری ندارین قربان؟.. و آقا هم بادی توی گلو می انداخت و هی از لباسها ایراد می گرفت و باقر هم دائم تعریف می کرد.

خلاصه حدود یکساعت ونیم خرید آنها طول کشید و آخر آقا جلوی میز حاجی آقا رفت و گفت:

چرا لباساتون مدل جدید نداره؟ من دیروز تهران لباسهای خیلی قشنگی دیدم، اما گفتم بیائیم خدمت شما. خب به هر صورت فعلا اینارو گرفتیم. چقدر باید تقدیم کنم؟

حاجی آقا در حالیکه نیشش تا بناگوش باز شده بود، با چاپلوسی گفت: قربان این حرفها چیه؟ اینا که قابل شما رو نداره، بفرمایین.

و آقا هم هی اصرار می کرد تا اینکه حاجی آقا گفت: هزار و هشتصد تومن قربان.

و همانطور که پولها را می‌شمرد و توی دخیل می‌ریخت. توی دلش می‌گفت: آدم دلش نمی‌یاد این پولارو خرج کنه. و بعد از جایش بلند شد و دوباره تسبیحش را درآورد و گفت:

قربان باید خیلی ببخشید از این که معطل شدید و آخرش هم یه استکان چائی میل نفرمودید. چه کنم از دست این شاگردا...
که آقا تو حرفش دوید و گفت:

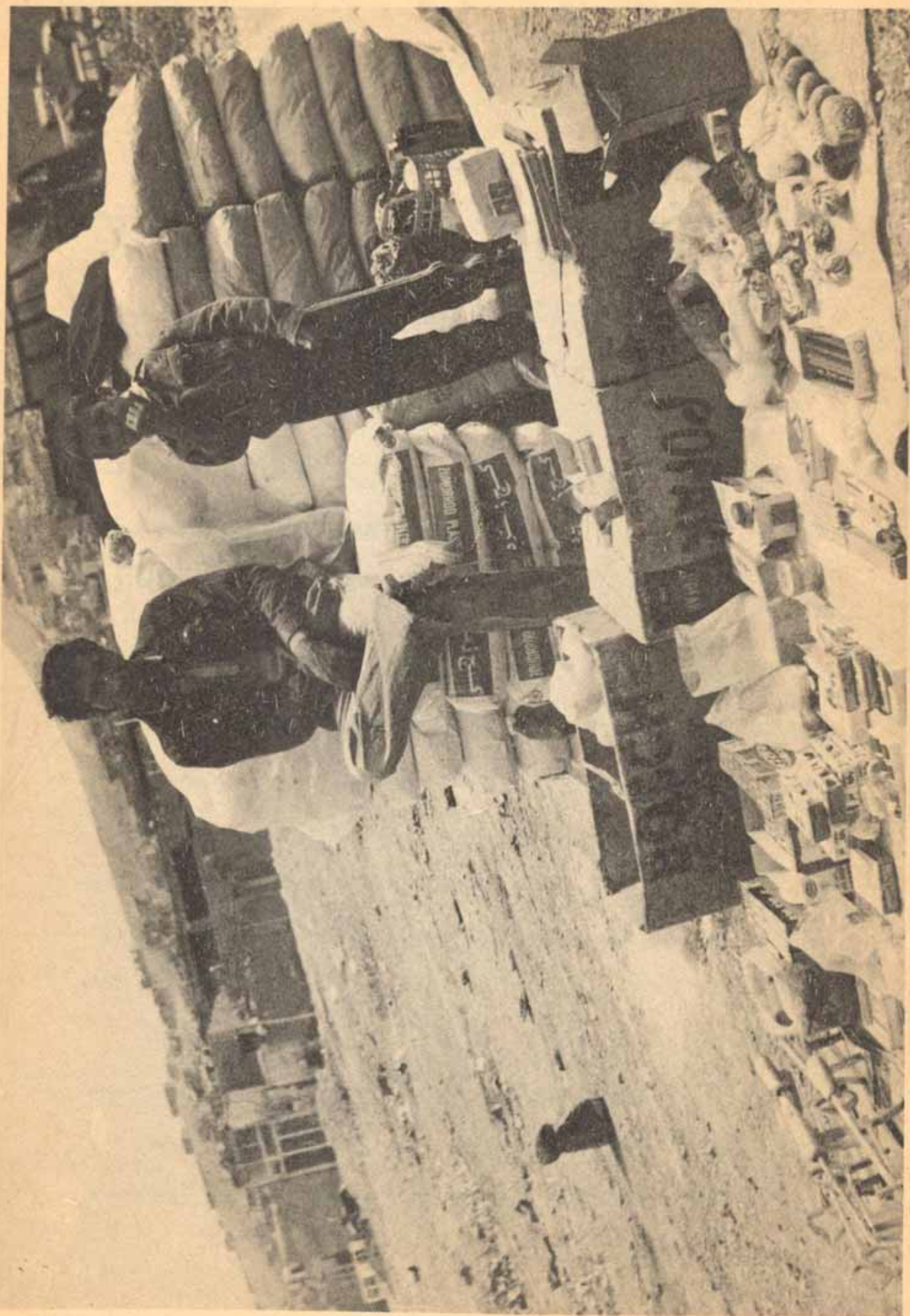
اصلا شما چرا این آدمای بی‌سروپا رو اینجا می‌آرین؟ اینا باید برن گوسفند چرونی کنن، بدبخت‌های دهاتی. منم همین سه‌روز پیش بود که شش نفر از همین دهاتی‌های تازه به‌دورون رسیده رو از تو کارخونه‌ام بیرون کردم، چونکه هی کارگرها رو شیر می‌کردند که اعتصاب کنن تا مجبور بشم که مزدشونو زیاد کنم، اما من از اونا زرنگترم و آخر بیرونشون کردم و کارگرای تازه آوردم.

حاجی آقا آهی کشید و گفت:

آره راست می‌گین قربون. آدم کار ثواب هم نباید بکنه. همین هفته جوابش می‌کنم.

اصغر که گوشه مغازه ایستاده بود و زیر چشمی بیرون رفتن آنها را تماشا می‌کرد و به‌دست سوخته‌اش هم فوت می‌کرد، توی دلش احساس دشمنی عجیبی ایجاد شده بود، و با خودش می‌گفت:

آخه مگه من چه تقصیری دارم که از صبح تا شب باید جون بکنم و آخرش هم از این حاج‌آقای پدرسوخته خرس شکم‌کنده و اون کارخونه‌دار دزد و اون زن جنده‌اش و توله‌سگاش هزار تا فحش بشنوم؟ مگه من از باقر کمتر کار می‌کنم؟ حاجی پیرسگ می‌گه شماها آدم نیستین، اون مادر قهوه هم می‌گه: اینا دهاتی هستن. می‌خوام



بدونم مگه دهاتی‌ها آدم نیستن؟ مگه هرکی پولدارشد، آدمه؟ اصلا
اونا چه‌جوری پولدارشدن؟

خب اگر اونا کار کردن منم کار می‌کنم. پس چرا پولدار
نمی‌شم؟ بیا دستامو نیگا کن. پس لابد یه حساب دیگه‌ای تو کاره.
باز هم تو همین فکرها بود که دوباره حاجی داد زد:
چی داری میگی با خودت؟ عجب کاری داریم؟ پسره پاک
دیوونه شده استکانوشکسته تازه طلبکارم هست. برو بین مشتریها چی
می‌خوان.

و اصغر که به طرف درمغازه می‌رفت گفت:
آره حاجی. پاک دیوونه شدم. شما که شاگرد دیوونه نمی‌خواین،
پس من رفتم...

... چیزی به‌ظهر نمانده بود و ننه زری تازه از توی آشپزخانه بیرون آمد
که صدای بوق ماشین را شنید و فهمید که آنها از خرید برگشته‌اند.
فوری بطرف درب حیاط رفت و در را باز کرد و ماشین داخل شد.
ننه زری پس از سلام، یکی یکی همه بسته‌ها را به یکی از اطاقها
برد. وقتی همه به‌خانه آمدند، آقا گفت:
راستی بیاین دوباره لباسها رو بپوشین، ببینیم چطوره. ننه زری
بسته‌ها رو بیار ببینم.

لباسها رو پوشیدند و هرکدام چیزی می‌گفتند و هوشنگ و
افسانه خوشحال و سرحال این طرف و آن طرف می‌دویدند.
ننه زری با دیدن این صحنه بیاد روزی افتاد که: با «شوهر و
بچه‌هایش از بازار برگشته بودن و شوهرش به‌او و بچه‌ها گفت:

این لباسها مال دو ساله. مواظب باشین پاره نشه، چون من دیگه پول ندارم که براتون بخرم. حالا دیگه خودتون می‌دونین. دیدین که برا خودم هیچی نخریدم و کفشام پاره پاره شده... و ننه زری گفت: خب می‌خواستی برا خودتم بخری. مگه من گفتم نخر؟ که شوهرش داد کشید:

آخه زنیکه، از سر قبر پدرت بیارم؟ برا خودم بخرم یا برا شماها؟ و در اطاق رامحکم به هم زد و در حالی که فحش میداد بیرون رفت. حالا حدود ۷ سال از اون روز می‌گذره. ننه زری نه شوهر داره، نه بچه. چون یک شب طاق اطاقشان خراب شد و بیچاره شوهر و پسر هشت ساله شون مردند و خودش با دخترش را هم همسایه‌ها از زیر آوار بیرون کشیدند که پس از چهار روز دخترش هم مرد و ننه زری از آنروز مجبور شد لباسشوئی کند، تا اینکه دو سال پیش به خانه آقا آمدو... یکدفعه آه بلندی کشید و گوشه چشمایش را که اشک جمع شده بود، با آستین پیراهنش پاک کرد. دیدن این صحنه و لباسهای نو و شادی بچه‌ها، ننه زری را به یاد زندگی خودش انداخته بود.

آقا که دید ننه زری مات و مبهوت ایستاده، فکر کرد که: از این که برایش چیزی نخریدن ناراحت شده و گفت:

راستی ننه زری تو هم اون لباسهای خانومو که دیگه نمی‌پوشه بپوش. خیلی برات خوبه. تازه اندازتم هست. ننه زری گفت:

نه آقا جون. من لباس می‌خوام چی کار؟ آخه من که نمی‌خوام برم مهمونی که لباسام نو باشه.

تو همین صحبتها بودند که زنگ در صدا کرد و ننه زری دوید و

در را باز کرد.

یک ماشین باری بود و راننده گفت:

ارباب تشریف دارن؟ برو بگو مبلها رو که سفارش داده بودین

آوردم.

ننه زری خبر داد و بعد در بزرگ آهنی را باز کرد.

راننده دو تا کارگر هم با خودش آورده بود و اول مبلهای قدیمی

را که پارسال خریده بودند جمع کردند و بعد، میزها و مبلهای نو را

آوردند و انعام خوبی هم گرفته و دوباره رفتند.

سفره هفت سین چیده شده. خانم و آقا و بچه‌ها لباسهای نو را پوشیده و

دور میز نشسته‌اند اطاقها همه تمیز و مرتب. ماهی‌ها توی شیشه بالا و

پائین می‌روند. یک آئینه بزرگ نقره‌کاری شده و جلوی آن هم قران

بزرگ قشنگی و یک سینی سبزه، و دیس سمنو و غیره...

همه به تلویزیون نگاه می‌کنند و خوشحالند، و گوینده تلویزیون،

جریان عمو نوروز را تعریف می‌کند.

و آخرش گفت:

تا چند ثانیه دیگر، سال تحویل می‌شود. یک، دو...

«سال نو را به تمام هم‌میهنان عزیز تبریک می‌گوئیم»

همه هورا کشیدند و همدیگر را بوسیدند و هوشنگ و افسانه با

هم گفتند:

پاپا جون عیدی بده. پاپا جون عیدی بده.

آقا که داشت با خانم لاس می‌زد، دست کرد و کیفش را درآورد

و به هر کدام از آنها دو سکه طلا که روی آن عکس کله‌خری بود،

داد و هر دو را بوسید.

اتفاقاً در این موقع، همان کله‌خر پشت تلویزیون آمد و هزار دروغ سرهم کرد و پس از او زنش و بعد هم توله‌اش و راجی کردند و رفتند.

در تمام این مدت ننه زری تنها نشسته بود و فکر می‌کرد.

خب این بود جریان عید و سفره هفت‌سین و خلاصه سال تحویل و وضع ننه زری.

حالا کمی دورتر از این خانه هم سری بزنیم و ببینیم آنجا چه خبره؟

— عباس. آهای عباس ذلیل شده کدوم قبرستونی رفتی؟ دِیا بابات معطله. عباس در حالیکه دنباله بادبادکش را جمع می‌کرد، گفت:

— چیه ننه؟

— بیا لباس تو بپوش.

— مگه چه خبره؟

— بابات می‌خواد براتون کفش بخره. پس فاطی و زهرا کجان؟

— رفتن از شیر آب بیارن.

— پس بدو کمکشون کن. زود باش.

مش قاسم بابای بچه‌ها قبلا تو کارخونه کار می‌کرد. یک روز دست راستش زیر دنده گیر کرد و چهارتا از انگشتانش قطع شد. که او را به بیمارستان بردند و بعد از مدتی که می‌خواست به سرکار برگردد، گفتند که اخراج شده‌ای، چون احتیاط نکردی. مش قاسم هر کاری کرد، دیگر فایده نداشت. بعد از آن یک گاری دستی خرید و هر روز

سیب زمینی و پیاز و هویج و این جور چیزها می فروخت. خانه اش هم در زورآباد بود و چندسال پیش زمین آنرا خرید و کم کم با آجر و گل یک اطاق و یک مستراح ساخت و هنوز دیوارهای حیاط را هم نساخته بود چون پول نداشت.

البته در اطاق از گچ کاری یا حتی کاهگل هم خبری نبود. آب خوردن هم باید از شیر بیاورند که پائین تپه است و همیشه دور آن شلوغ.

حالا عباس و فاطمه و زهرا هر کدام یک سطل آب کرده اند و راه افتاده اند.

عباس گفت:

بابا می خواد برامون کفش بخره. د زود باشین تندتر بیاین. اما خودش هم نفسش گرفته بود و سطل را زمین گذاشت و دوباره گفت:

خدا کنه جوراب هم بخره.

فاطمه گفت:

من میگم یه روسری هم می خوام.

زهرا که تا حالا چیزی نگفته بود و از همه کوچکتر بود، با خوشحالی گفت:

اگه براتو روسری بخره. باید برا من چادر بگیره.

خلاصه از این حرفها می زدند که از سربالائی تپه گذشتند و به خانه رسیدند. مادرشان که منتظر بود گفت:

سطلا رو بزارین همین جا، من خودم می ریزم تو بشکه شما زود باشین لباساتونا عوض کنین، ساعت ۹ شد، بابای بیچاره تون امروز از



کار و زندگی افتاد.

بچه‌ها لباسهای تمیز و وصله‌دار را از توی بچه درآورده و پوشیدند و مش قاسم و زنش جلو و آنها هم بدنبالشان از تپه زودآباد رو به پائین راه افتادند. پس از نیم‌ساعت به بازار رسیدند. خیابان شلوغ بود و جمعیت این طرف و آن طرف می‌رفتند. تو پیاده‌رو همه‌جور آدم پیدا می‌شد. خانمهای شیک‌پوش و بچه‌های تپل مپل. مغازه‌ها جا نبود. همه داشتند خرید می‌کردند. آخر امشب شب عید است حراجی‌ها داد می‌زدند:

یاالله تمام شد شب عید لباس ارزون، صدوپنجاه تومن، کفشهای چرمی خوب صدوبیست تومن، دامن جدید هشتاد تومن، روسری خارجی سی تومن، حراج حراج حراج واقعی...

مش قاسم و زن بچه‌اش اینها رو می‌دیدند و رد می‌شدند. قرار بود کفش بخرند. اما مش قاسم دید مثل اینکه کفش خیلی‌گرونه و تصمیم گرفت براشون گالش بخره. اما در هر دکان می‌رفتند، گالش نبود بچه‌ها دست همدیگر را محکم گرفته بودند که گم نشوند، و دائم از این مغازه به آن مغازه می‌رفتند. زهرا که شش ساله بود داشت خسته می‌شد. عباس و فاطمه با نگاههای عجیبی ویتترین مغازه‌ها را دید می‌زدند و راه می‌رفتند. مش قاسم در هر مغازه‌ای می‌رفت و سراغ گالش می‌گرفت، یا اصلاً کسی به او نگاه نمی‌کرد، یا اینکه با مسخره بیرونش می‌کردند. آخر همه‌اشان خسته شدند و کنار پیاده‌رو نشستند. بچه‌ها که جرأت حرف زدن نداشتند، یواشکی پدرشان را نگاه می‌کردند که به پاهایش دست می‌کشید و ناله می‌کرد. مادر که تقریباً سی و دوسه سال بیشتر نداشت، اما خیلی پیر

شده بود، به شوهرش گفت :
آخه از این جا نشستن که کار درست نمی شه. پاشو مرد. باز هم
بگردیم، آخه چطور میشه تو این همه دکان یکی شون گالش نداشته
باشه؟

شوهرش که حسایی خسته شده بود، داد زد :
مگه چشات نمی بینه که دوساعته داریم می گردیم؟ اصلا گالش
نمی خواین، چشمتون کور همین پاره ها رو بپوشین. و دست بچه ها را
گرفت و بلند شد و راه افتاد.
زهرا که گریه اش گرفته بود، باز هم به اطراف نگاه می کرد که
ایستاد و داد زد :

بابا. بابا. گالش اونهاش اونجاس ننه جون گا..... گالش.
مادر و بچه ها از خوشحالی نمی دانستند چکار کنند، و مش قاسم
که دید بالاخره گالش پیدا شد، بطرف آن رفت. بچه ها و مادرشان
هر کدام یک جفت برداشتند و چون جوراب بود، مش قاسم گفت :
خب، یکی یک جوراب هم بده.
فاطمه و زهرا که روسری و چادر می خواستند، دیگر حرفی نزدند.
عباس می گفت :

آخ جون گالش. آخ جون...
مش قاسم می خواست برای خودش هم گالش بخرد، اما گفت :
ببینم اگر پولم زیاد اومد، اونوقت می خرم. اما فعلا بچه ها واجب تر
هستند. و رو کرد به صاحب مغازه و گفت :
خب آقا، روهم دیگه چنده؟
صاحب مغازه گفت :

«صدوهشتاد تومن»

با شنیدن این کلمه مثل اینکه مش قاسم را برق گرفته باشد، ابروها را بالا زد و گفت: صدوهشتاد تومن؟ چهارتا گالش و جوراب، صدوهشتاد تومن؟ مگه چه خبره؟ که صاحب مغازه عصبانی شده و داد زد:

آره. پس خیال کردی چقدر میشه؟ ۱۲ تومن؟ مرتیکه صدو-هشتاد تومن پول یه جفت کفشم نمی‌شه. یه ساعته منو معطل کردی، مگه من مسخره تو شدم؟ زودباش برو بیرون اصلا من جنس نمی‌فروشم. یالله. و دست عباس و زهرا را گرفت و از مغازه انداختشان بیرون. و هی فحش میداد.

حالا قلب بچه‌ها داشت تندتند می‌زد. همان اول هم که شنیدند بابا می‌خواد گالش بخره قلبشان شروع کرده بود، تندتند کارکنه. اما اون وقت از خوشحالی بود و حالا از ترس و ناامیدی. عباس دست زهرا را گرفته بود و هی می‌گفت:

گریه نکن دیگه. اما خودش هم داشت گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. فاطمه هم دست مادرش را گرفته بود و می‌گفت:

ننه، حالا دیگه بابا گالش نمی‌خره؟ پس بگو برا من روسری بخره، اون که دیگه پولش زیاد نمی‌شه. راستی زهرا هم چادر می‌خواد. ننه جون تو رو به‌خدا به‌بابام بگو. بگو.

مادر با چشمهای پر از اشک داد زد:

دیگه زهرمار هم نمی‌خره. مگه اخلاق گند باباتونو نمی‌دونین؟

پدر که چند قدم جلوتر راه می‌رفت، به‌عقب برگشت و گفت:

مگه مردین؟ یا چلاق شدین؟ راه بیاین دیگه.

بچه‌ها از ترس ساکت شدند و دنبال پدر بطرف زورآباد راه افتادند. اما هنوز هم به‌مغازه‌ها نگاه می‌کردند و توی دلشان می‌گفتند:

شاید بابا دوباره برگرده.

اما نه. مش قاسم دیگه اون روی سگش بالا اومده بود و هرکس حرف می‌زد دق دلشوسر او خالی می‌کرد.

کم کم به زورآباد نزدیک می‌شدند. وقتی به شیر آب رسیدند، فاطمه یادش افتاد که هم‌اینجا عباس آمد و گفت: بابا می‌خواد گالش بخره. و اونها از خوشحالی بال درآورده بودند، و تو راه بود که زهرا گفت: می‌گم برام چادر بخره.

نزدیک خانه وقتی از سربالائی رد شدند، فاطمه یکدفعه داد زد: آی، آی. پام. و افتاد روی زمین.

مادر برگشت و دید که فاطمه نشسته و پای راستش را محکم گرفته و گریه می‌کند و از لای کفشش که پاره شده است، خون بیرون می‌زند.

با زورکفش پاره را درآورد و دید که ناخن دوتا از انگشتای فاطمه که از کفش بیرون زده بود به زمین گیر کرده و حالا فقط به پوست آن گیر کرده.

مادر داد زد: قاسم، قاسم.

مش قاسم برگشت و وقتی که انگشت پای فاطمه را دید، با اینکه خیلی ترسیده بود، فوری آستین پیراهنش را پاره کرد و به پای دخترش پیچید و او را بغل کرد و دوباره به طرف شهر راه افتاد. عباس و زهرا هردو گریه کنان دنبال مادرشان می‌دویدند. مش قاسم که خسته

شده بود، برگشت و داد زد:

زنیکه آخه تو می‌خوای چه غلطی بکنی؟ که دنبال من می‌آئی؟
برو بزار ببینم چه گهی باید بخورم. و دوباره به راه افتاد.
همسایه‌ها مادر فاطمه را نگهداشتند و فاطمه هم در بغل پدر از
درد فریاد می‌کشید.

مش قاسم وقتی به خیابان رسید، هر چه دست بلند کرد، ماشین
نایستاد، تا اینکه آخر یک وانت او را سوار کرد و به شیر و خورشید برد.
به این امید که انگشت پای دخترش را درست کنند. اما همینکه به
سالن رسید، که دید بیست سی تا مریض روی نیمکتها نشسته‌اند و ناله
می‌کنند. یکی تصادفی، یکی چاقو خورده، یکی مریض و...
می‌خواست پیش دکتر برود که جلویش را گرفتند و گفتند:

آهای، مگه این جا طویله است که مثل گاوسر تو انداختی پائین
و میری تو؟ این همه مریض جلوتر از تو نشستن، چشمت کور تو هم
بنشین، تازه شماره هم نگرفته.

در همین موقع دکتر بیرون آمد و تا مش قاسم و دخترش را دید
گفت:

به تو هم می‌گن آدم؟ این چه وضعیه که داری؟ پای بچت یه
ذره زخم شده، خیال کردی زخم شمشیر خورده؟ برو گمشو اون طرف
یا الله.

مش قاسم که پاک گیج شده بود، بیرون آمد و به هر زحمتی بود،
ماشین گیر آورد و گفت: برو بیمارستان شخصی.

فاطمه هنوز ناله می‌کرد، اما از بس گریه کرده بود، دیگه حتی
رمق حرف زدن هم نداشت.

به بیمارستان رسیدند و رفت تو. اما هنوز فاطمه را پائین نگذاشته بود که گفتند:

آی عمو خرجش زیاد می شه ها.

چشمهای فاطمه دیگه کمتر باز می شد و پدر که نمی دونست چکار می کند گفت:

باشه، هرچی بشه می دم.

وقتی دکتر مشغول باندپیچی بود گفت:

آخه این لباسها چیه تن بچه؟ باباجون پولاتو می خوای برای کی؟ گذاشتی برا چی پس؟

خب یه دس لباس برارش بخر. این پاها چیه این داره؟ مگه شماها عادت ندارین برین حمام آخر این حمامها را برای کی گذاشته اند اصلا نمی دونم شماها چرا آدم بشو نیستین.

اما مش قاسم فقط تو فکر فاطمه بود و به چشمهایش نگاه می کرد. وقتی کار دکتر تمام شد چیزی نوشت و گفت:

برو بده صندوق. این یکی را هم از، دواخونه بگیر. دو روز دیگه هم دوباره بیارش تا باندشو عوض کنم.

مش قاسم کاغذ را گرفت و بطرف صندوق رفت. وقتی آنرا داد، گفتند: ۹۵ تومن بده.

اما هرچه جیبهایش را گشت بیشتر از ۹۰ تومن نداشت، که آنرا داد و گفت:

بیشتر ندارم.

صندوقدار داد زد: به من مربوط نیست، ۹۵ تومن.

مش قاسم باز هم گفت: بخدا بیشتر ندارم. هرچی داشتم دادم.

که صندوقدار داد زد:

تو که نداری غلط می‌کنی بچه تو می‌یاری بیمارستان شخصی. پس شیروخورشید رو برای کی درست کردن؟ چشمت کور می‌خواستی ببری اونجا عجب کاری داریم؟ مرتیکه هم خر رو می‌خواد هم خرما رو.

مش قاسم بیچاره هرچه می‌گفت ندارم، یارو باز هم فحش میداد و داد و بیداد می‌کرد. حالا دیگه پولی هم نداره که با ماشین بره. راه افتاد و پس از یک ساعت پیاده به زورآباد رسید.

وقتی به خانه نزدیک شد، مادر و بچه‌ها دویدند جلو و فاطمه را گرفتند و خواباندند. پدر جریان را برای زنش تعریف کرد، و از بس که ناراحت بود، زن بیچاره را به باد کتک گرفت و داد می‌زد: همش تقصیر تو پدرسگه.

بچه‌ها از ترس صدایشان در نمی‌آمد و هریک گوشه‌ای نشسته بودند و آهسته گریه می‌کردند. ظهر هم گذشته بود اما نه نهاری در کار بود نه غذائی. بعد از خانه بیرون رفت و مادر و بچه‌ها دوباره دور فاطمه جمع شدند و با هم گریه می‌کردند.

* * *

نزدیک شب مش قاسم با دوتا نون بربری و یک سیرونیم پنیر برگشت هر کدام مقداری خوردند و بعد از ساعتی خوابیدند. پدر هم خوابید، اما نصف شب بیدار شد و دیگر خوابش نبرد. بلند شد و نشست. نگاهی به فاطمه انداخت. رنگ صورتش زرد و چشمهایش کوچک شده بودند. عباس را دید که گوشه اطاق بدون تشک و لحاف، روی گلیم پاره خوابش برده بود و دستهای کثیفش را به جای متکا زیر سرش

گذاشته بود و گاه‌گاهی آه سردی می‌کشید زهرا این دختر کوچک که امروز با چه علاقه‌ای دنبال او می‌دوید و ذوق می‌کرد که: بابام می‌خواد گالش بخره برام. و وقتی که برمی‌گشتند، خیلی آهسته دنبال عباس راه می‌رفت.

نزدیک فاطمه، روی گلیم، زنش خوابیده بود. اما مثل این بود که مرده است، هیچ تکانی نمی‌خورد، به‌صورتش نگاه کرد هنوز جای اشک روی صورت سیاه او معلوم بود. یادش آمد که چقدر او را سیلی زده یادش آمد که زنش می‌گفت:

آخه تقصیر من چیه؟ چرا منو می‌زنی؟ آخه چرا؟ چرا؟

نگاه دیگری به‌اطاق انداخت، نور ماه از پنجره که هنوز شیشه نینداخته بودند، اطاق را روشن می‌کرد. گوشه اطاق سیاه بود، چون بجای آشپزخانه از آن استفاده می‌کردند.

همان طرف اطاق روزنامه‌کشی نزدیک چراغ افتاده بود. مش‌قاسم کوره‌سوادى داشت، با خط درشت روی روزنامه نوشته بودند:

«ما به‌دروازه تمدن بزرگ نزدیک می‌شویم»

مش‌قاسم با خودش گفت:

می‌خوام صدسال سیاه نرسیم. حرومزاده‌ها.

دوباره به‌خودش نگاهى انداخت.

شلوارش چهارتا وصله بزرگ و کوچک داشت، پیراهنش آستین نداشت، چون امروز برای فاطمه پاره کرده بود که پایش را ببندد. به دستهایش نگاه کرد. دوباره یادش آمد که چقدر زنش را سیلی زده. خجالت کشید و سرش را پائین انداخت و آهسته گفت:

آخه زن بیچاره من چه تقصیری داره؟ مگه بچه‌هام چه گناهی کردن؟ مگه اونا آدم نیستن؟ آخه ای خدا مگه ماها آدم نیستیم؟ ای خدا، آخه اینم شد زندگی؟ مثلاً فردا عید سال نو.

فردا همه بچه‌ها خوشحالند، عیدی می‌گیرن، تو خونه همه صدای خنده می‌یاد، اما تو خونه ما... نه... نه... خدایا حالا که وضع این جوریه، یه خواهش ازت دارم، گوش کن:

راستش من دیگه نمی‌تونم زنده بمونم. آخر چه جوری تو روی بچه‌هام نگاه کنم؟ فردا همه به بچه‌هاشون عیدی میدن، من چی دارم که بدم؟ خدایا دیگه نمی‌تونم زنده باشم، منو بکش، تا راحت بشم، آخر نمی‌تونم... از زخم خجالت می‌کشم... از بچه‌هام خجالت می‌کشم...

دستهای پینه‌دارش را روی صورت چروکیده‌اش گذاشت و یکدفعه بغضش ترکیب و دستهایش خیس شدند.

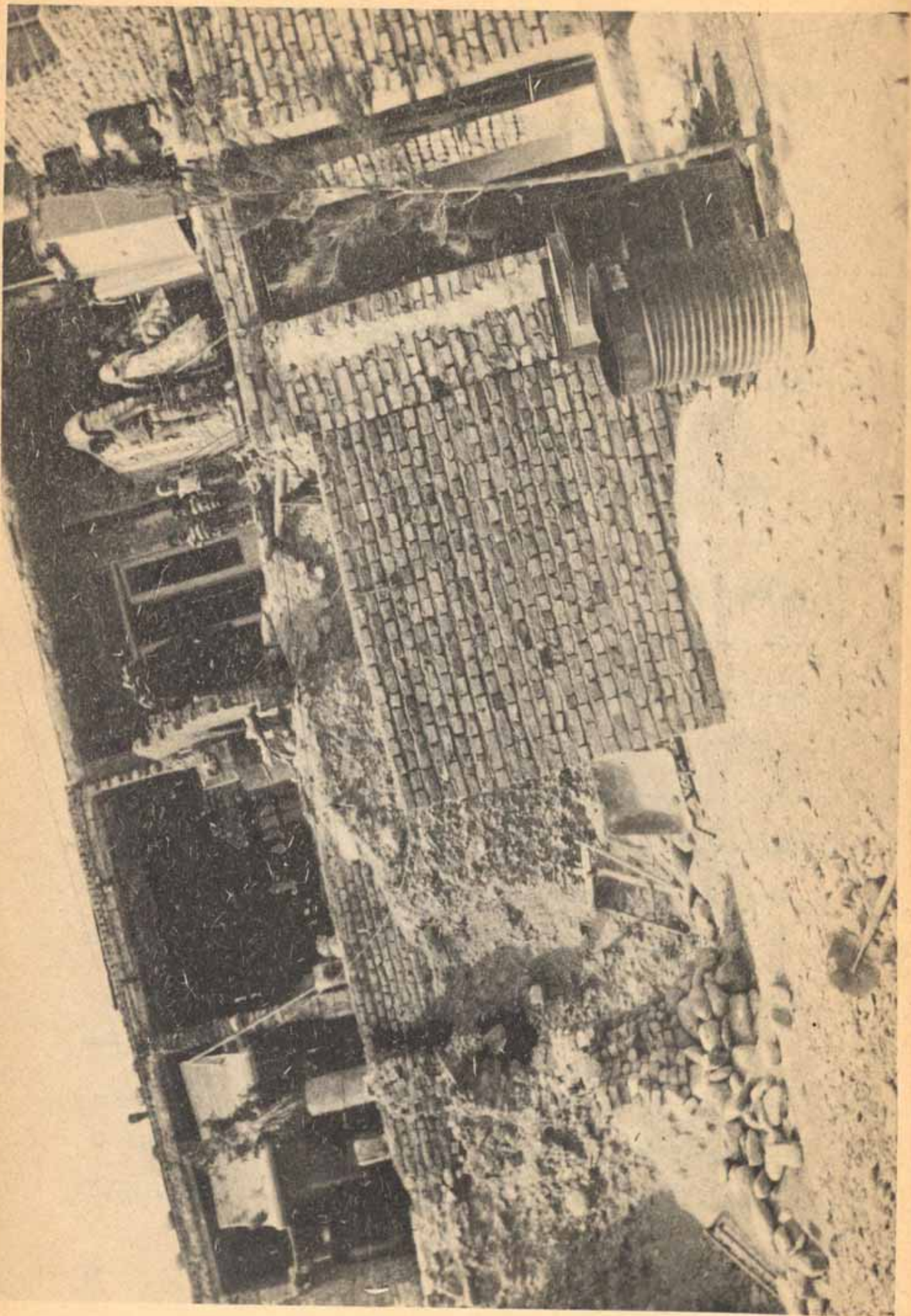
از... بچه... ام... از... زخم... خ... خجالت می‌کشم... منو... بکش... دوباره ساکت شد و گریه کرد. دستش بنا کرد به لرزیدن و دوباره با خشم گفت:

خدایا آخه اینم شد زندگی؟ پس چرا جواب نمی‌دی؟ تاکی باید مثل حیوون جون بکنم؟ تاکی باید مثل خرکارکنم تازه همیشه بچه‌هام گشنگی بکشن؟ آخه چرا؟ چرا؟...

مش قاسم خیلی حرفای دیگه هم داشت که بزند، اما گریه و اشک دیگه اجازه حرف زدن بهش ندادند.

* * *

خب. یادتون هست که اصغر را از مغازه بیرون کردند. نزدیک عید



بود و هر کجا می رفت کاری بهش^۱ نمی دادند. اتفاقاً دیروز که مش قاسم و زن و بچه اش رفته بودند گالش بخرند او هم بیکار کنار پیاده رو ایستاده بود و به بسته های بزرگ و کوچک که مردم برای شب عید خریده بودند، نگاه می کرد. پسر بچه ۱۲ ساله ای کنارش بود و داشت آدامس و کیک می فروخت و داد می زد:

آدامس، آدامس. کیک تازه دارم. کیک پنج زاری...

خانم شیک پوشی با دو دختر کوچک که لباسهای تمیز و قشنگی پوشیده بودند، و بسته بزرگی در دست مادرشان بود، از آنجا رد می شدند، که یکی از دخترها گفت: ماما جون من کیک می خوام، من کیک می خوام.

مادرش نگاهی به پسرک و لباسهای کثیف و پاره و کیکهایش انداخت و یک دفعه مثل اینکه حالش بهم خورده باشد، دست بچه اش را کشید و گفت: نازی جون بیا، این آشغال رو می خوای چی کار؟ اینا همش کثافته. مگه نمی بینی دستاشو؟

و کیک فروش و اصغر نگاهی به او انداختند و خندیدند.

همین موقع ها بود که اصغر دید، مغازه دار روبروئی سروصدا می کند و فحش میدهد و فهمید که موضوع از چه قراره، و وقتی مش قاسم و زن و بچه اش بیرون رفتند، پیش مغازه دار رفت و گفت:

خب بابا لابد بیچاره نداره دیگه. حالا چرا این قدر دری وری بهش میگی؟ مغازه دار گفت:

چشمش کور نداره نخره. اصلا تو چی کاره ای؟ به تو چه مربوطه که دخالت می کنی؟ خلاصه نزدیک بود با اصغر هم گلاویز شود، که اصغر بیرون آمد و در حالیکه اشک گوشه چشمهایش جمع شده

بود، یادش آمد که:

اون روز در مغازه حاجی آقا، اون یارو کارخونه داره و زن و بچه هایش چقدر خرید کردند و چه لباسهای گرونی خریدند و حاجی چقدر به اونا احترام گذاشت. و حالا می دید که مغازه دار چطور بچه های مش قاسم رو با اُردنگی بیرون می کرد.

دوباره رفت و گوشه باجه تلفنی نشست. زندگی خودش با پدر و مادرش یادش افتاد:

آره، ۸ سال بیشتر نداشتم که بابام منو گذاشت در دکان کفاشی. چون خودش به تنهایی نمی تونست خرج خونه رو دربیاره و منو هم به مدرسه بفرسته. اون سالها من روزی یک قرون از اوستام می گرفتم، و بعدها که کمی کار بلد شدم، مزدم به روزی ۵ هزار رسید. بابام کاسب بود و روی گاری دستی آجیل و این جور چیزها می فروخت اون وقتها مادر بدبختم چقدر از دست بابام کتک می خورد، تازه هیچ تقصیری هم نداشت. هر وقت که بابام کار و کاسبی خوبی نداشت یا هوا برفی یا بارونی بود، هر شب همین آش بود و همین کاسه: داد و بیداد، فحش، گریه...

وقتی که خیلی عصبانی می شد، همش، به مادرم می گفت:

فردا طلاق می دم. من اصلا زن نمی خوام. برو هر جا دلت می خواد. برو خونه فامیلات. و مادرم که جوایی نداشت، فقط گریه می کرد.

بعضی روزا که برامون مهمون می اومد، مجبور بودیم، یواش حرف بزیم و کمتر از تو اطاق بریم بیرون.

آخه خونه مون تو مسجد بود. تازه چند دفعه به بابام گفته بودن

که باید از اینجا بری، خونه وادتون زیاده باید برین بیرون. اما بابام که میدونست آگه از این جا بلند شد کرایه خونه نمی‌تونه بده، خجالت می‌کشید و هی می‌گفت:

حاج آقا چشم.

زمستون که می‌شد و برف می‌آمد بابام اول صبح که هنوز آفتاب در نیومده بود، می‌رفت بالا پشتبون مسجد و شروع می‌کرد برفارو پارو کردن و نزدیک ظهر می‌اومد پائین.

راستی یاد زهرا به‌خیر. تازه رفته بود تو سه‌سال که مریض شد، اما چون دکتر و دوا‌ی خوبی بهش نرسید، مرد. چقدر خوشمزه حرف می‌زد. تازه زبون وا کرده بود. حیف شد. حیف.

راستی اگر حسن الان زنده بود، هشت سالش می‌شد. اما اونم مریض شد و چون دکتر و دوا نداشتیم مرد، اما خوب شد که مردند و راحت شدند. بیا. حالا من زنده هستم. چی کار کردم؟ به کجا رسیدم؟ اونا هم مثل من. چند سال شبها اکابر می‌رفتم و روزها کار می‌کردم. آخه سنم زیاد بود و نمی‌تونستم مدرسه برم. تازه راهم نمی‌دادند. اما باز هم خوندم تا کلاس پنجم. اما یه سال بعد که می‌خواستم تصدیق ششم رو بگیرم، گفتند، باید پنجاه تومن بیاری تا کارت درست بشه. آخ از این پول لامصب.

وقتی جریان رو به بابام گفتم، برای اینکه پنجاه تومنو نده، جواب داد. تصدیق می‌خوای چی کار؟ آخه من از کجا پنجاه تومن بیارم، که تو به او مفتخورا بدی بخورند؟ اصلا دیگه اکابر هم نمی‌خواد بری. هر چی درس خوندی بسه.

آره. بخاطر پنجاه تومن نتونستم درس بخونم. اول فکر می‌کردم

که تقصیر بابامه اما حالا می بینم، اون بیچاره هم تقصیر نداشت. اگر نه مگه اون دوست نداشت که بچه‌ش مثل بچه‌های دیگه سواد داشته باشه؟ راستی اگه منم یه سواد و مدرکی داشتم چی میشد؟ آخ که چقدر با بابام سر این موضوع دعوا کردم. اون روز که باهاش دعوا شد گفتم:

اگه نداشتی پس چرا اونارو گذوشتی درس بخوندند فقط برا من یکی نداشتی؟ بابام که جوابی نداشت بده می گفت: حالا اونا که درس خوندن به کجا رسیدن که تو نرسیدی؟ اصلا دلم نمی خواست که تو درس بخونی میگی چی؟ هان؟ بابا نداشتم، نداشتم. دیگه دس از سرم وردارین آخه. منم حسابی کفری شدم و گفتم:

یادته صب تا شب کار می کردم و حتی جمعه‌ها هم می رفتم کفاشی و جون می کندم بخاطر پنج زار؟ تازه تو اونم ازم می گرفتی؟ یادته؟ وقتی بچه‌های هم سن و سال من درس می خوندن من مثل خر تو کفاشی کار می کردم؟ چرا من نباید سواد داشته باشم؟ چرا من نباید اقلایه شغل درست و حسابی داشته باشم؟ بگو دیگه. جواب بده. که بابام داد زد:

چشمت کور شه. مگه تو رو نداشتم در دکان باطری سازی؟ مگه سه سال اونجا کار نکردی اما همینکه داشتی کار یاد می گرفتی فرار کردی و رفتی بندرعباس؟ حالا بازم بگو تقصیر توه که من شغل حسابی ندارم.

اینجا دیگه من جوابی نداشتم که بدم. اما یه دفعه دیگه که بازم داشتیم بحث می کردیم یاد فرار بابام افتادم و گفتم:

اگه راس می گی پس چرا خودت چهار پنج سال ول کردی و

رفتی؟ یا الله جواب بده. که بابام ساکت می‌شد و بازم خجالت می‌کشید.

آخه موضوع از این قرار بود که:

بابام از هرکس رسیده بود، پول قرض کرده بود و دیگه نمی‌تونست، قرضاشو بده، تا اینکه تقریباً سه هزار تومن شد و اون بیچاره که دید کم کم داره آبروش پیش طلبکارا می‌ره، یکروز فرار کرد و رفت جنوب. از اونجا به اصفهان، از اصفهان به شیراز، از شیراز به... خلاصه هی از این شهر به اون شهر به امید اینکه کاری گیر بیاره و بتونه قرضاشو بده اما او اول می‌خواست بره کویت. چون شنیده بود که پول خوبی میشه اونجا درآورد. ولی خب نتونست بره و ناچار شد شهر به شهر دنبال کار بگرده. چند وقت اسفالت کاری کرد، چند وقت کارگری، چند وقت بیکار، ولی هرگز نتونست پولی پس انداز کنه. بالاخره دوباره برگشت و شروع به کار اولش کرد و دوباره گاری دستی رو بکار انداخت و کم کم قرضاشو داد. حالا دیگه بمونه که تو اون چند سال خونه‌واده ما چه بدبختی‌ها کشیدند.

اما چطور شد که خودم فرار کردم:

وقتی دیدم تو باطری‌سازی هم نمی‌تونم بمونم، یک روز به سرم زد که بدون اینکه به کسی حرفی بزنم برم بندرعباس و رفتم. اونجا چند سالی تویه دکان کفاشی کار کردم و تو این چند سال گاهی یه نامه میدادم برا یکی از دوستانم. ولی حتی به اونم آدرس خودمو نمی‌دادم، و می‌دونستم که مادر بیچاره چقدر ناراحته و حتماً خیلی گریه می‌کنه.

اما خب چاره‌ای هم نداشتم. تا اینکه دوباره تصمیم گرفتم

برگردم.

وقتی بعد از چند سال دوباره به خونه برگشتم، چقدر مادرم خوشحال شد و گریه کرد راستی که عجب روزهایی بود.

خلاصه تا چند وقت می رفتم بندرعباس و جنس می آوردم و اینجا می فروختم. تا اینکه رفتم سربازی و حدود یه سال تو پادگان بودم. تو این فاصله بابامو از مسجد بیرون کردند و اونا مجبور شدند تو اون برف و سرمای زمستون اسباب کشی کنند. پدرسگا آخرش کار خودشونو کردن. بیچاره بابام چقدر تو اون خراب شده زحمت کشیده.

منم که سربازی بودم و نمی تونستم کاری بکنم. تازه یه گروه بان داشتیم که همش فحش خواهر و مادر و زن و بچه می داد. اصلا فحش ورد زبون همشون بود. منم که تازه نامزد گرفته بودم و دیگه نتونستم طاقت بیارم، فرار کردم.

دوباره بیکاری شروع شد و از این شهر به اون شهر تا اینکه رفتم اصفهان. همونجا مشغول کار شدم و زن گرفتم. اما شغل خوبی نداشتم و هی کار عوض می کردم، تا دوباره اومدم اینجا و در دکان این حاجی خرس مادرسگ. و اونجا هم موضوع استکان و حالا هم بیکار... اصغر یکدفعه احساس کرد که دستش خیس شده. برگشت و دید توله سگی داره دستشو لیس می زنه. پا شد و به دوروبر خودش نگاه کرد و فهمید که پس از دیدن وضع مش قاسم، حسایی رفته تو فکر و حالا حدود دو سه ساعته که داره فکر می کنه و همانطور که از کنار جوی پیاده رو که بوی لجن میداد، راه می رفت، با خودش گفت:

راستی هرچی فکر می کنم می بینم که وضع خودموون با وضع اون مرد بیچاره و زن و بچه اش که آخرش هم نتونستند گالش بخرن، مو

نمی‌زنه. اصلا خیلی‌ها زندگی‌شون این جوریه. پس بابای من تقصیر نداره بیچاره، اگه میگه: نداشتم که بذارم درس بخونی. راس میگه. یکدفعه قیافه کارخونه‌دار و مش قاسم جلو چشمش اومدند. دوباره با خودش گفت:

فرق این دو نفر با هم چیه؟ چرا یکی باید این قدر داشته باشه که نتونه خرج کنه، یکی هم نتونه یه گالش بخره؟ باید چی کار کرد؟ یاد داداشش افتاد که گاهی حرفهای قلبه سلنبه می‌زد و او مسخره‌اش می‌کرد.

اما امروز کم کم داشت می‌فهمید که منظور اون چی بوده، که بارها بهش گفته بود:

فلان کتابو بخون. هرچند که همه میگن برا بچه‌ها نوشته شده، اما هنوز خیلی از بزرگترها معنی اونو نمی‌فهمند.

اصغر همینطور که داشت راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد یکمرتبه ایستاد و بعد با خوشحالی بطرف ویتترین یک مغازه رفت و در حالی که همه پولهایش را که پنج تومن میشد، روی میز کتابفروشی می‌ریخت گفت: آقا اون کتاب چنده؟

کدوم کتاب؟

ماهی سیاه کوچولو



خدایا، آخر اینم شد زندگی؟ پس چرا جواب نمیدی؟ تا کی باید مثل حیوون جون بکنم، تا کی باید مثل خر کار کنم و تازه همیشه بچه هام گشنگی بکشن؟ آخ چرا؟ آخه چرا؟ ...
... یکدفعه قیافه کارخونه داره و مش قاسم جلو چشمش اومدند، دوباره با خودش گفت:

راستی لوق این دونفر با هم چیه؟ چرا باید یکی اونقدر داشته باشه که نتونه خرج بکنه، یکی هم نتوونه به گالش بخره؟ باید چی کار کرد؟ ...



مرکز بخش